

پیر تک تیرانداز

«روایت‌هایی درباره یکی از شهدای ناشناس جنگ که با وجود کهولت سن و عینک ته استکانی، مهارت بالایی در تیراندازی داشت

📌 **[شهروند]** شهدای ناشناس و شریف سال‌های دفاع مقدس کم نیستند. آن‌ها که یا در حسن خلق به تعالی رسیده بودند، یا اینکه در شجاعت و دل‌آوری سرآمد بودند. گاهی هم خواننده‌ایم فردی کمترشناخته‌شده، از جمیع فضائل برخوردار بوده. بعضی از آن‌ها حتی در سال‌های بعد از جنگ به‌تدریج معرفی شدند. شهید سید محمد هاشمی یکی از آنها است که کتاب زندگی‌اش با عنوان «سید لری» به تازگی منتشر شده. کتاب البته صرفا به زندگی او نمی‌پردازد بلکه روایت‌هایی درباره فرزندش سید علی هاشمی نیز دارد. چون پدر و پسر هر دو بعد از انقلاب به شهادت رسیدند؛ یکی در درگیری با گروهک‌های ضد انقلاب و دیگری در جبهه. پدر اما اهل روستای گرگین بیجار بود. پسرش به خدمت سپاه پاسداران درمی‌آید تا به نبرد با کومله‌ها و دمکرات‌ها برود. خانواده بعد از شهادت این فرزند، به قم می‌روند و آنجا ساکن می‌شوند. پدر بعد از سکونت در قم در پایگاه بسیج پلفان مسلم قم عضو شده و به جبهه اعزام می‌شود. حضورش چنانچه در گزارش پیش رو خواهید دید، در جبهه باعث دلگرمی رزمنده‌ها بود. در واقع شهید سید محمد هاشمی در میان رزمندگان نه تنها به صبوری و خنده‌رویی و عبادت مشهور شده بود بلکه فرماندهان از تیراندازی‌اش هم تعجب می‌کردند. او در تمام مدت حضور در جبهه حرفی از فرزند شهیدش نمی‌زند. وقتی هم می‌پرسیدند اهل کجاست به زبان آذری می‌گفت: «سیدلرندم» (یعنی از سادات هستیم). شهید هاشمی چنان تودار و کم‌حرف بود که حتی فرماندهان به او مشکوک شده بودند. آنچه در ادامه می‌خوانید روایت‌هایی‌ست درباره زندگی او و فرزندش که از کتاب «سیدلری» انتخاب کرده‌ایم. البته دخل و تصرف‌هایی اندک در زمان بعضی افعال و روایت‌ها داشتیم تا مطالعه آن به شکل مختصر، خارج از انسجام نباشد. کتاب «سیدلری» نوشته صدیق شاهسون از سوی نشر «چمکران» چاپ شده است.

جنایت گروهک‌های ضدانقلاب

روایت‌سیده خدیجه‌هاشمی

مدتی از پیروزی انقلاب نگذشته بود و مردم هنوز داشتند طعم شیرین پیروزی رآمزه‌مزه می‌کردند که از کردستان خبرهایی به گوش رسید. گروهک‌های دمکرات و کومله در غرب شیطنت می‌کردند و قصد حمله داشتند. وقتی سید علی از ماجرای کردستان خبردار شد، تصمیم گرفت عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شود. همان روزها وقتی من گرگین بودم، یک روز که با چند تا از فامیل‌ها، توی خانه بابا، دور هم نشسته بودیم، یکی از فامیل‌ها که در سپاه مشغول بود، سر صحبت را باز کرد. او از خاطرات تلخی که در مأموریت‌ها بر او گذشته بود تعریف می‌کرد: «اوضاع در مناطق غربی خراب‌تر از این حرف‌هاست. بکش بکش و بگیر بگیره. دمکرات‌ها و کومله‌ها خیلی‌ها رو شهید کردن. دست‌شون به هر کسی برسه، سر می‌برن. به هر بهانه‌ای یک نفر از روستایی‌ها روگیر می‌آرن، سر می‌برن و سرش رو روی سینه‌ش می‌ذارن؛ بعد می‌کن این قربانی به مناسبت تولد فلان فرزندمون!» شنیدن این حرف‌ها دل مرا از جامی کند. مادر هم به هم می‌ریخت، رنگ‌به‌رنگ می‌شد و می‌خواست صحبت را عوض کند اما بابا و سید علی از ایستادن و مقاومت حرف می‌زدند. سید علی رگ‌گردنش باد کرده بود. همیشه وقتی ابروهای پریشش گرّه می‌خورد، می‌فهمیدم خیلی ناراحت است. فامیل‌مان ادامه می‌داد: «من که دیگه اونجاها نمی‌رم. تا پشه از این مأموریت‌ها در می‌رم!» همان زمان ناگهان سید علی پرید وسط حرفش و خیلی محکم گفت: «همه جا پاسدار استفاده می‌کنن ولی من می‌خوام برم از کردستان ثبت نام کنم. حتما این بار تقاضا می‌کنم که من رو اونجا اعزام کنن. باید جلوشون وایسیم!» با شنیدن این حرف، لبخندی گوشه صورت استخوانی بابانشست و ولی‌اخم‌های مادر توی هم رفت.

مثل آبی بر آتش

سید علی پایش را توی یک کفش کرده بود و تصمیمش قطعی بود. با اینکه سپاه پاسداران تازه تأسیس شده بود، ولی سید علی اصرار داشت حتما عضو سپاه شود. مادر عصبانی بود و رضایت نمی‌داد. بابا اما با مهریانی همیشگی‌اش شروع کرد به نصیحت مادر: «این چه رفتاریه عزیز من؟ از تو بعیده! خودت مگه همیشه نمی‌گفتی اگه من توی کرپلا بودم، می‌رفتم کمک امام حسین؟ خب امروز همون روزه دیگه. امام حسین و اسلام الان کمک می‌خوان.» حرف‌های بابا مثل آبی بر آتش خشم مادر نشست و سید علی خیلی زود راهی کردستان شد.

قبل هوای او را داشتیم. بعضی روزها احوالش را از مسئول گردان و دسته‌اش می‌پرسیدم. بچه‌های گفتند تک تیرانداز ماهر است و تیرهایش خط‌انمی‌رود! این برای همه ما عجیب بود که او با این سن و سال چطور چشم‌هایش این قدر خوب کار می‌کند. به بچه‌ها سفارش می‌کردم جوری که متوجه نشود، مواظبش باشند و برایش بهانه‌پتراشند تا در عملیات‌ها به خط مقدم اعزام نشود و در معرض خطر کمتری باشد. طولی نکشید که سید از این سفارش‌ها بو برد و این همان چیزی بود که او از آن متنفر بود و فراری. سرگرم آماده‌سازی برای عملیات خیبر بودیم که از او غافل شدم. زمانی‌به یادش افتادم که دیگر دیر شده بود و سید با گردان ماتسویه کرده و به گردان دیگری منتقل شده بود. می‌خواست از دید ترحم‌گونه همه‌ما خلاص شود.

نماز شب در چاله‌های نمور تانک

روایت محمد علی مشرفیان، از هم‌رزمان

منطقه عملیاتی خیبر دقیقا نزدیک به خط، نرسیده به جزیره، جایی بود که بچه‌ها قرار بر سوار بر قایق به آب بزنند و به جزیره شمالی و جنوبی برسند. پیرمرد محاسن سفیدی داشت با قدی بلند و چهره‌ای همیشه خندان که همه را به خودش جذب کرده بود. سید را از عملیات والفجر ۴ توی گردان سیدالشهدا در نماز جماعت هادیده بودم. تک تیرانداز ماهر می‌بود که در دسته ما خودش را در دل همه جا کرده بود. چهره‌اش بشاش و دوست‌داشتنی بود. به قول بچه‌ها نوربالا می‌زد. اسلحه، قمقمه و فانوسقه را جوری به تن و بدنش می‌بست که روی جوان‌های دسته را کم کرده بود. نفر اولی هم بود که توی دسته منظم و مرتب به خط می‌شد؛ آماده و پای کار. نماز شبش را توی این سرمای استخوان‌سوز زمستان جوری با طمأنینه و آرامش در چاله نمور تانک‌ها می‌خواند که حس حسادت ما جوان‌ترها برانگیخته می‌شد؛ مایی که نماز بمویه‌مان را به زور می‌خواندیم.

خدا را شکر که شهید شد

نزدیک‌های ظهر بود که با زبان روزه به کارهای خانه می‌رسیدم. در حیاط با شذ و خواهر شوهرم توی خانه آمد. پایش را که توی اتاق گذاشت، چشمش به عکس سید علی روی تاقچه افتاد. سمت عکس رفت و آرام گفت: «کی عکس سید علی رو اینجا گذاشته؟ سید علی شهید شده! این روز جلوی چشم خدیجه بردارید!» حرفش مثل زنگ توی سرم صدا کرد. یک لحظه دنیا دور سرم چرخید، چشم‌هایم سیاهی رفت و روی زمین افتادم. خبر ناگهانی شهادت سید علی را باور نمی‌کردم.

تفنگ سید علی نباید روی زمین بماند

مدتی بعد پدر مادرم در قم ساکن شدند. جنگ بین ایران و عراق تازه راه افتاده بود. به پیشنهاد یکی از دوستان، با یاد بسیج قم ثبت‌نام کرد و در کارهای بسیج فعال شد. چندی نگذشت که اخبار وحشتناک اوضاع جنگ به گوش همه رسید. ما باورمان نمی‌شد اما مادر مادرم به بابا می‌گفت: «سید محمد! تفنگ سید علی نباید روی زمین بمونه!» بابا هم از خدا خواسته، اول فصل زمستان از طرف بسیج به کردستان اعزام شد.

سید هستم، بسیجی‌ام...

روایت علی خاکباز (فرمانده گردان حضرت رسول الله قم) باسن و سال بالایش هر کاری در خط و پشت خط مقدم انجام می‌داد. از ظرف شستن و کفش واکس زدن بگیر تا کمین و هدف و شکار دشمن! بسیجی‌ای مخلص و خوش اخلاق و خنده‌رو بود. بچه‌ها می‌گفتند هیچ اطلاعاتی از خودش نمی‌دهد و هر وقت اسم و اطلاعاتی از او می‌خواهند فقط می‌گوید: «سید هستم! بسیجی‌ام!» هیچ‌وقت هم برای دریافت لباس اضافه و امکانات دیگر به تذاکرات مراجعه نمی‌کند و سهمیه‌اش را هم نمی‌گیرد. خیلی برایم جای تعجب داشت. به بچه‌ها سپردم ته‌وتوی قضیه را در بیاورند. بچه‌ها هم تحقیق کردند و خیلی زود فهمیدیم پسرش در حمله به کومله و دموکرات‌ها شهید شده و پسر دیگری مرسل هم در جبهه‌هاست. پیرمرد به دلیل شهادت پسرانش درش و جبهه بودن پسر دومش و تنها بودن همسرش در قم ترس داشت مبادا فرماندهان، او را از حضور در جبهه محروم کنند. برای همین چیزی درباره خودش به کسی نمی‌گفت.

تک تیرانداز پیر ماهر

روایت علی خاکباز

از وقتی اطلاعات زندگی سید محمد به دستم رسید، بیشتر از

روی صورتش داشت. هیچ تردیدی در چهره‌اش نبود. برای رفتن مصمم بود.

از خودم خجالت کشیدم!

فرمانده زین الدین دستور داد بچه‌های گروهان سه، هر طور شده خودشان را در جزیره به پل شحیطاط برسانند و پل را در دست بگیرند یا اینکه منهدم کنند. به خط شده بودیم و به سمت پل در حال حرکت بودیم. شب بود. صدای تیرها و خمپاره‌های دشمن برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بوی نی سوخته و باروت و غبار مربوط به جزیره، فضا را وهم‌انگیز کرده بود. ما چند نفر دنبال بچه‌ها به خط شده بودیم و در میان گل و شل جزیره، درست پشت شیب جاده، به خط، دنبال فرمانده جلومی‌رفتیم. در میان قدم‌های مان به پیکر مجروح شهدای خودمان و جنازه‌های عراقی برمی‌خوردیم. بوی باروت و خستگی مسیر، دست به دست هم داده بود و زانم مثل چوب خشک میان کامم چسبیده بود. کناری ایستادم تا قمقمه‌آبی را که باکش به کمرم بسته بودم باز کنم. هر چه تلاش کردم باز نشد. یکی از بچه‌ها گفت: «چی شده؟» گفتم: «تشنه‌م شده. این هم باز نمی‌شه!» سید بی‌معطلی قمقمه را از کمرش باز کرد و دست من داد. اصرار زیادش باعث شد قمقمه را از او بگیرم. سبک بود و آب زیادی نداشت. از خودم خجالت کشیدم و قمقمه‌اش را برگرداندم ولی او همچنان اصرار داشت تشنگی‌ام را با آب قمقمه‌اش برطرف کنم. صدای آواز خواندن سرباز عراقی که از سنگری در نزدیکی ما بیرون آمده بود، توجه همه را به خودش جلب کرد. ظاهرا مشروب خورده و مست کرده بود و در حال خودش نبود. همه منتظر بودیم تا فرمانده دستور حمله بدهد.

چهره‌ای نورانی در سینه‌کش کوه

به دستور فرمانده، آربی جی‌زن، آربی جی را روی دوش گذاشت و سنگر سرباز عراقی را نشانه گرفت. با شلیک آربی جی و متهم شدن آن سنگر، دشمن هوشیار شد و بارانی از آربی جی به سمت مان بارید. بچه‌ها دست به سلاح‌ها برده بودند و سمت دشمن آن سوی جاده، آتش می‌ریختند. تعدادی از بچه‌ها جلوتر حرکت می‌کردند و با شلیک گلوله سعی داشتند مسیر را برای ما هموار کنند تا هر چه زودتر خودمان را به پل برسانیم. آتش دشمن مثل نقل و نبات سمت ما می‌ریخت. هوا پیمای عراقی منوری شلیک کرد که نور آن همه جا را روشن کرد. همان‌طور که دست به اسلحه به حالت دو، جلو می‌رفتم، چهره سید را دیدم که خوابیده بر سینه‌کش کوه، آرام بود. دلم می‌خواست بنشینم و چهره نورانی‌اش را سیر ببینم اما فرصت برای خداحافظی و دیدار نبود. مجبور بودم به سرعت بگذرم. نور منور کم‌شد و از سید دور شدم اما دلم پشت خاکریز و پیش او جاماند.

بعد از ۱۳ سال

روایت سیده خدیجه‌هاشمی

خبر رسید با پادر جزیره مجنون شهید شده. محل شهادت او دست عراقی‌ها افتاده بود و رزمنده‌ها موقع عقب‌نشینی نتوانسته بودند او را به عقب بیاورند. ولی رفقا و هم‌زمانش دیده بودند که شهید شده. هر قدر هم، هم‌زمانش می‌گفتند شهادت بابا را دیده‌اند اما مادر باورش نمی‌شد. از آن روز که خبر شهادت بابا را دادند، سال‌ها گذشت اما من همچنان منتظر برگشتنش بودم. مادر همیشه می‌گفت: «سید محمد شهید نشده، برمی‌گردد!» هر جا مراسم بود یاد بابا بودیم. دلم برای نصیحت‌هایش، لبخندهایش و مهریانی‌های پدرانه‌اش تنگ شده بود. حتی خاطرم هست در یکی از مراسم ما رو به جمعیت گفتم: «برای سلامتی پدرم صلوات بفرستید.» همان زمان هم چشم‌های‌شان به اشک می‌نشست و با نگاهی ترحم‌آمیز برای دلخوشی من صلوات می‌فرستادند. همه شهادتش را پذیرفته بودند غیر از من و مادرم. تا اینکه بالاخره بعد از ۱۳ سال و ۵ ماه و ۳ روز انتظار، پیکرش را برگردانند؛ پیکری که فقط یک پوتین به استخوان پایش مانده بود.

